

این بخش با خاطره‌ها و تجربه‌های شما معلمان پُربار می‌شود. لطفاً برای ما از خاطره‌ها و تجربه‌هایتان بگویید.

پدرش پزشک بود و مادرش مدیر یکی از مدارس معروف یزد. صورت سفید و بی‌احساسش با همه‌ی دختر بچه‌های شش‌ساله‌ای که دیده بودم متفاوت بود. چشمانش را می‌دوخت به صورت طرف مقابل، هم کلاسی یا مربی فرقی نداشت، و با تغییر لهجه‌ی یزدی به تهرانی، اعتمادبه‌نفس زیادی‌اش را به رخ می‌کشید. رک بود و به زعم همکاران بی‌ادب.

سال اول کارم در پیش‌دبستانی بود و با همه‌ی انرژی‌ام دوست داشتم بچه‌ها را به خود جذب کنم. معلمی برایم یک جور پهن کردن دام بود برای صید دل بچه‌ها.

خیلی طول نکشید که همه‌ی نگاه‌ها و عشق‌های کودکانه‌شان را در دست داشتم. شکار عشق کودکان آسان بود؛ کمی کودکی لازم بود. اما او طوری نگاهم می‌کرد که احساس حماقت می‌کردم؛ نگاه عاقل‌اندر سفیه را خوب بلد بود.

یک‌بار درآمده بود و به یکی از بچه‌ها گفته بود: «آدم به این بزرگی، چقدر ادا درمی‌آورد!» خدا نیاورد آن روز را که یک اشتباهی سر کلاس از من سر می‌زد. با صدای بلند، بدون اجازه و با لحن تحقیرآمیزش آن را گوشزد می‌کرد. زنگ تفریح که می‌خورد، بچه‌ها می‌ریختند دور میز من تا در گفتن «خانم دوستت دارم» پیشی بگیرند و او با فریاد «آخ‌جون راحت شدیم»، به سمت درمی‌دوید.

رفتم سراغ پرونده‌اش. نمی‌خواستم شکست را قبول کنم. هدفم صید دل هر ۲۴ نفرشان با هم بود. چیزی که در پرونده‌اش خودنمایی می‌کرد، مدت زمانی بود که در روز تلویزیون می‌دید. بی‌رودربایستی و بی‌ریا نوشته بودند: هفت ساعت. برادری هم داشت که ۱۲ سال از او بزرگ‌تر بود.

خودش یک‌بار سر کلاس درباره‌اش گفته بود: «پشت کنکور مانده و اعصاب ندارد و قرص می‌خورد.»

قابل درک بود که تنها کودکان اطرافش، شخصیت‌هایی کارتونی بودند که احتمالاً از من و هم‌کلاسی‌هایش خیلی چیزها را بهتر بلدند. فکر کنید، توی دل یک بچه بخواهید جای شخصیت‌های همه فن حریف «بن‌تن» را بگیرید یا لااقل به حاضر جوابی و بامزگی «باب اسفنجی» باشید!

سال تحصیلی گذشت و تمام شد و قصه‌ی ما همین‌طور ادامه داشت تا روز جشنِ آخرِ سال، در پروژهِی آخر جشن که مرسوم است مربیان با نوآموزان روبوسی کنند و به شدت بگیرند تا پدر و مادرها عکس یادگاری بگیرند. آن روز خیلی مقاومت کردم و با لبخند محکم و مقاومی همه‌ی نوآموزان گریانم را بوسیدم و به خدا سپردم.

فاطمه آن وسط‌ها سرک می‌کشید. نگاهش کردم و لبخند آخر را نثارش کردم. گوشه‌ی مانتویم را گرفت و با صدایی متفاوت با همیشه گفت: «خانم!» فقط همین و... فقط همین.

اشک نقاب خنده‌ام را شُست. من و فاطمه با هم نقابمان را شستیم و من در صید آخرین آهو کامیاب شدم.

بعدها از همکاران شنیدم، روز اول سال بعد، موقع کلاس‌بندی، به معلمش گفته بود: «کلاس من اینجا نیست، من شاگرد خانم بهر مند پورم.»

# گریزیا

الهام بهر مند پور  
معاون پیش‌دبستانی

